

## سید حسین میر کاظمی

### باغ زیتونی چشم

چه خیالی در من زنده بود؟ در فصلی که برگ‌های سرد ریزشی در باغ پاییز داشت. فقط می‌دانستم پس از خَش خَش پاییز و قار قار کلاغ‌ها زمستان در راه هست. در چنین اوضاع و احوالی با هم قراری گذاشته بودیم. درست‌تر این است که اگر بگویم قرار و عهد را من بسته بودم تا به کمک او که صدایش می‌کردم: «فَ فَ خوشگله» باغی بکاریم. بی‌خیال از گمانی در خون‌ام سفر کند که نَفَس از زمهریر سرمای زمستان سنگ نخواهد شد. ضجه‌ی زردای پاییزی سیاپوش‌ام نخواهد کرد، یا، نامنتظر عبارت پنجره‌ای تاریک شود. یا به اندازه‌ی سال‌های سال، برف سنگین بیارد و سرمازده و سوخته، خیس از رؤیا، لالایی خوان شوم:

«لالالا گلم باشی / تو در فصل زمستان همدمم باشی.»

خیال در من زنده و بی‌شمار بود. هُلوهای پُرشکوفه، نوروز دیگری را عطرآگین خواهد کرد. گل بهار آلوچه‌ها این جا، باغ را سپید می‌کند. سوسن زاران در مهتاب نوروزی، سوسو زنان می‌رقصند.

در باغی که مشغول کاشتن‌اش بودیم، هر وقت می‌دیدم‌اش شادی کودکانه‌اش را داشت. طوری که این شوق همیشه شادی، همسایه نجیبی را بی‌حوصله کرد. در عوض عمو احسان را قاه قاه می‌خنداند. شازده کوچولو می‌شد. بچه پلنگ کوهستان می‌شد. در باغ مانند تارزان، هاهایی! آایی می‌کشید. چرنده، پرنده و دونده‌ها پیش ما می‌آمدند. از قول خرگوش داستانی که لابد شنیده بود، می‌گفت: «خرگوشه گفت آخ!» یا «آقا دستش بُریده!». و من می‌پرسیدم: «نمره‌ات چنده؟». جواب می‌داد: بیست!». از اتفاق صداهای ناگهانی هم می‌ترسید و می‌گفت: «ترسیدم!» و دل من ریخته از وجدی بود که دو تایی نوروز را در باغ مان خواهیم دید.

نوروز، عید شاد و شنگول، نوروز هفت سین، نوروز مهربان، لباس نودوز و مرغانه‌های آب پز رنگین. نوروز با درختان باغ ما که غرق غنچه‌اند و پرنده‌های آبی رنگ، نه درپای درختی خوابیده باشند، بر شاخ و چله‌ها آواز می‌خوانند. این هم قرار بود روشنایی نوروزی را در باغ بکاریم. با روشنایی نوروزی از خواب عیدانه برخیزیم و مهمان سفره‌ی عید شویم. خیال با من مسأله دارد، زنده و پرهممه است و انگار می‌خواد ذهن‌ام را گرفتار و سرسری اتفاقی کند. او درباره‌ی درخشش رنگارنگی پروانه‌ها و سنجاقک‌ها در آفتاب نوروزی، با من حرف‌های شیرینی خواهد زد. مگر صدای سباز و دَف نوروزانه‌ای نیست! مگر وقت بهار نیست که از بازتاب‌اش، این چنین صورت‌اش گل انداخته است. به او می‌گویم: «چه خوب شد باغ را کاشتیم...» و این نوروزست که در باغ ما، مثل آفتاب ظهر تابستانی می‌درخشد.

شبانه‌اش هم، ماه و ستاره دور و دورتر و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. طوری که ماه و ستاره هم می‌شویم و از گفت و شنود کودکی‌ام یاد می‌آید و می‌گوییم: ماه تی تی! گل، گل!، خیره به ماه، نشان‌اش می‌دهد. صدایی هم هست. لابد از دل جایی می‌گذرد. سریع سرم را برمی‌گردانم، کسی را نمی‌بینم. درنگ می‌کنم، شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. این بار می‌شنوم: «بهشت کوچک» از نزدیک‌تر، در دو قدمی‌ام. «من این جایم». قاه‌قاه می‌خندد. با حواس جمع تلاش می‌کنم تا خودم را به صاحب صدا برسانم. گاه بعد آوار محو می‌شود. بفهمی نفهمی حُزنی پی‌گیرم است و نه یک‌بار، چند بار انگار گل نیلوفری را روی زمین می‌بینم.

بالاخره به من گفت: «توی نوروز و بهشت آبی نوروزی هستیم.» می‌بینم سایه‌ی غنچه‌های سُرخابی هلو و شکوفه‌های آلوچه روی صورت‌اش می‌رقصند. نور و باد، حلقه‌حلقه‌ی کاکل شبق رنگ‌اش را شاباش غزلی می‌نمایند. درخت کاج باغ شاهد است.

... و اما فکر نکنم کسی بداند یا حدس بزند من با یک مسافر کوچولو زیتونی چشم، قرار و مدار بسته بودم. پس از کاشتن باغ، زیتونی چشم کلیدش را تحویل‌ام داد و باغ را به من وا گذاشت. روز یک‌شنبه در طلوعِ نو روزانه، تنهای تنها بودم، ناباورانه به آبی آسمان رفت و از عمرش فقط دو بهارم داد.

... اگر بدانید باغ ما چه دار و درختی دارد، از آن حَظّ می‌برید. انار با شاخک‌های نوسبز. هُلو باشکوفه‌های سُرخابی. به بامترجه‌های آهار دار خوشبو. آلوچه با گل بهار سپید و پُر از وز و زنبورها. انجربُن با نوجوانه برگک‌ها. سیب با غنچه‌های پُر پُر آفتابی رنگ. بید مجنون آرزومند و پر ترانه. نارنج و پرتقال همیشه سبز. کاج برای روزهای زمستانی و تکیه‌گاه پیشانی من. تاک با خوشه‌های نوبهارانه‌ی دانه کنجدی و یک عالمه سبزه و سنبل. گل به گل‌های یک رنگ و هفت رنگی و بی‌احتمال از غصه‌ی جدایی. با هر درخت و بوته‌ای عهد و پیمانی داشتیم. زیتونی چشم، گشت و گشت در میان سبزه و درخت‌ها، روی آن تخته سنگ مرمر می‌خواند: «یک گل قشنگم! یک گل قشنگم!». راستی گل قشنگ‌اش، آبی‌رنگ بود و این جا و آن جا در باغ کاشته بود. هنوز روزی نیامده، من می‌خوانم: «یک گل قشنگم!».

خیال شاق و عبوس، دستی شد؛ با منقاش ناخن‌هایم را کشید و من با کلنجارهای درونی در پله‌ام از سرمای تیره پشت لرزیدم. بعد یک چند، یک چند شد و مرد. اینک آنی گذشته است و چه قدر برای مسافر زیتونی چشم دل‌تنگ شده‌ام. دل‌ام می‌خواست پا به پایش در باغ می‌دویدم. غلت و واغلت هم، با پروانه‌ها و قاصدک‌ها بازی می‌کردم. ای کاش این طوری می‌شد! با این همه، کلید باغ زیتونی چشم که تنها یک نهال کوچک شکوفه‌دارش، پژمرده و سوخته، در اختیارم است هر که بخواهد به او خواهم داد. مگر آفتاب در جویبار تابدار باغ نمی‌درخشد و ترنم بهار نیست!

بهار ۱۳۸۷

زیرنویس

۱. تُرجه: جوانه